



چای نبات برای مهاجران

صنم ملك افضلی

کارشناس منابع طبیعی و محیط زیست- دانشجوی ECE

ونکوور کانادا

معتقدم در مورد مهاجرت، آدم‌ها به دو دسته تقسیم می‌شن. دسته اول، کسانی که به مهاجرت فکر می‌کنن، بنظرشون کار لازمی و خب طبیعتاً برایش اقدام میکنن! دسته دوم، کسانی که مهاجرت رو یه عمل غیرضروری می‌دونن، میلی به تغییر ندارن و آخرین تصمیمی که ممکنه تو زندگیشون بگیرن، مهاجرته.

خب، من جزو اون دسته دوم بودم که نه تنها جابجایی رو غیرضروری می‌دونستم که در برابرش تا پای جون مقاومت هم می‌کردم! ولی از اونجایی که اصولاً کائنات در مورد تصمیماتش با ما مشورت نمی‌کنه، روزگار چرخید و چرخید و ما سر از کانادا درآوردیم!

دو سه ماهی که به گیجی و لرزیدن و یخ‌زدگی گذشت تا تابستون بشه و هم یخ دست و پاهامون یه کم آب بشه هم یخ خودمون! خب، اولین کار چیه؟ بریم امتحان رانندگی بدیم، دست فرمون بی‌نظیر و تبحر رانندگی‌مون رو به رخ بکشیم. گواهینامه رو بذاریم توجی‌مون و این سر تا اون سر شهر رو به هم بدوزیم!

برای شروع چند دوری کتاب آیین‌نامه رو خوندم، تست‌ها رو زدم و با اعتماد به نفس مثال‌زدنی رفتم که امتحان آیین‌نامه بدم، در کمال ناباوری نتونستم قبول بشم و رتبه دوم رد شدن در آیین‌نامه رو در کل فامیل بدست آوردم (اولین و آخرین نفر پیش از من که این دستاورد رو به ارمغان آورده بود شوهر خاله مامان بود که حدود ۱۵ سالی بود به رحمت خدا رفته بود) این بود که من شدم تنها مورد زنده در کسب این مقام!

با غرولند بسیار و شکایت از زمین و زمان دوباره امتحان دادم و اینبار قبول

شدم! خوشحال که دیگه تا دو هفته دیگه امتحان شهر هم میدم و می‌شینم پشت ماشین و از اتوبوس‌سواری با بچه کوچیک و سوار پیاده‌شدن‌های مستمر راحت می‌شم. روز امتحان هم با قلبی مطمئن نشستم پشت فرمون، افسر نشست کنار دستم و برو که بریم، اولین تقاطعی که گفت بییچ سمت راست، فک کردم سر تقاطع شهرآرا ستارخانم، سر و گردن رو از پنجره کردم بیرون، یه نگاه به چپ، یه نگاه به راست و فرمون رو پیچوندم! پیچیدن من همان و بوق ممتد ماشینی که تو خیابون اصلی بود و فریاد افسر کنار دستم همان! ترمز دستی رو کشید و داد زد: *be carefull*. نمی‌دونم از ترس بود یا تعجب که رنگ از رخس پریده بود! منم دست و پاهام شروع کرد به لرزیدن و هاج و واج مونده بودم که چی شده! خلاصه که اون روز کسی به تبحر و سرعت عمل من آفرین نگفت و اعتماد بنفس نصفه نیمه‌ام هم به کلی به باد رفت!

تا دو روز با همسر بحث داشتیم که اصن چه معنی داره به آدم بگن رانندگیت خطرناکه! من بعد ۱۶ سال رانندگی فقط ۴ بار تصادف کردم که همش هم یا ماشین کناری مقصر بوده یا ماشین پشتی، البته یه بارم تو جاده هزارا یه پژو از تونل درومد و از روبرو مستقیم اصابت کرد به ماشین من!!!! که خب باز من بی‌تقصیر بودم!!

خشم و عصبانیت که فروکش کرد فهمیدم اینجا اینجوری نیست که صرفاً با کوله‌بار تجربه بشه روزگار گذرونند! غبار غم و خشم رو از روح و اعصابم پاک کردم، دو سه



جلسه‌ای با مربی رفتیم تمرین و فهمیدم اینا موقع پیچیدن سرشون رو از شیشه بیرون نمیارن، شولدر چک می‌کنن!!! تا حدود یک فرسخ اگر ماشین نبود احساس امنیت می‌کنن و می‌پیچن.

فهمیدم سر چهارراه‌ها هرکی زرنگ‌تر بود زودتر رد نمیشه! بعد تصادف از یقه‌گیری و قفل عصایی خبری نیست! راهنما که میزنی ماشین پشت سر سرعتشو زیاد نمی‌کنه که راه تو رو بگیره، مبادا بگن مسابقه رو باخته!

با اینکه هرلحظه دلم برای خیابون‌های شهرم، برا راه رفتن تو خیابون انقلاب و ولیعصر، برای رانندگی تو کوچه پس‌کوچه‌های دربند، برای خونه، برای مامان و بابا پر می‌کشید ولی از طرفی داشت از نظمی که همه‌جا برقرار بود خوشم می‌ومد. روزی که پا تو این خاک

گذاشتم نه چیز زیادی ازش می‌دونستم نه حتی انتظاری ازش داشتم. ولی شهر جدید کم‌کم روی دیگرش رو بهم نشون میداد، تو خیابون‌های همین شهر بی‌خاطره، آدما با هم مهربون‌تر بودن، شاید هم مهربون‌تر نبودن ولی از هم خشمگین هم نبودن! همین لبخندهای مصنوعی مردم به هم، تو بانک و خیابون و فروشگاه یا حتی مهربونی‌های کلامی به ظاهر ساده که آخر هر مکالمه برای هم روز خوش آرزو می‌کنن، مته یه لیوان شیر کاکائو داغ تو یه عصر سرد پاییز دلم رو گرم می‌کرد!

کم‌کم تو همین شهر بی‌خاطره هم خاطره ساختیم، خاطره از همون روزهای پر از شکست، پر از ترس، پر از نابلدی! خاطره از دوباره ساختن، دوباره یاد گرفتن، دوباره شروع کردن.

